

هستند که گوهر نام به خواسته نفروشدند، و سلطان اگر سلطان است بر سرشت خویش شهریاری کند که پادشاهی آنست، و دانشیان اگر دانشی اند در کنش خویش بنگرند که دانش آنست. گناه من نه بر سلطان نویسند و نه بر دانشوران زمان، و من این بار گناه به هیچ پشیمانی سبک نکنم که آن هر چه سنگین تر مرا خوش تر که در وی دوستی ستم بران این خاک ستمدیده است. و سلطان بداند که بنده را هیچ گناهی نیست مگر آن که تاوان هنرمی دهد که هر کس به هنر سرفراز شد بی هنران بر خون وی دلیرند. چون درخت بارآور که بر آن سنگها می زنند و عرعر خوش می آساید. و بنده درختی است که از آنهمه میوه که بدوست پشت خم آورده ام و هر کسی دست فراز آورند میوه های نیکو توانند برد و با اینهمه از سنگ و تبر بداندیشان نیاسوده ام و دانم که تا چون همه ام نشکنند و نسوزانند و بدان دلگرم نشوند رها نکنند و ندانند که این همه ای است که افروختنش بدان سوختن! و مرا با خویش پیمانی است که سگی که پای مرا گیرد پایش نگیرم که خوی سگی رها کرده ام باز سگان و خود را نام مردمی برگزیده ام. و دانند که این بنده بیست و اند سال بر این نامه روزگار نهاده بود که سلطان خود در جهان نبود، و دانند که بنده هیچ از جهان نخواست تا گردن بدان ندهد که جهانداران چاه اش بر سنجند، که وای بر جهانداران اگر آید که خود — ایشان را در کفه نهند...

والی دست بالا می برد که بقیه ی نامه خوانده نشود.

والی این نامه تنها سرا او را بر باد نمی دهد که همه ی ما را.
سپاه سلطانی عنان به توس می گردانند و خاک توس به
توبره می برند! شایسته تر که ما حساب خویش از وی
جدا کنیم. آهای دبیر بیاید. نامه ای باید نوشت به
حضرت سلطان!

جاها و زمانهای گوناگون [باستان]

رستم دیوبه سر بر تختی و اسفندیار تاجور بر تختی با فاصله بی حرکت
نشسته اند. پشت سرشان تصویر بزرگ سیمرغ بر پرده. کنار تخت هر یک یکی
ایستاده طومار خوان که افتخارات آنها را به اشاره ی دست هر یکشان در برابر
دیگری می خواند. پیش تخت هر کدامشان چند چاکر زانو زده اند سینی های
خوردنی و نوشیدنی در کف. طرف تخت اسفندیار سپاه او نیزه و درفش به
دست ایستاده اند و طرف تخت رستم نیز اسفندیار دست دراز می کند و طومار
رستم را از طومار خوان وی می گیرد، می نگرد، و می درد. و این در لحظه ای
است که طومار خوان وی نیز طومار او را به سوی رستم دراز کرده است. رستم
طومار او را می گیرد و خشمگین در آتش می اندازد. اسفندیار بر می خیزد.
رستم نیز هواداران رستم به سوی اسفندیار می روند و او با جنبانیدن دستی از
همان دور همه را به زمین می ریزد. حالا هواداران اسفندیار به سوی رستم
می روند و رستم با کوبیدن لگدی به زمین از همان دور همه را به زمین
می ریزد. حالا همه بر زمین ریخته اند و آن دو بر تخت های خود روبروی
هم اند. برق آسمان می پرده ی پشت را روشن می کند.

خانه باغ. روز خارجی [گذشته]

همسر نشسته سر دختر را بر زانو دارد. زیر لب زمزمه می کند. برق آسمان.

همسر تو جان جانانم بودی — هاه هاه.

امید و ایمانم بودی — هاه هاه.

خود مهر تابانم بودی — هاه هاه.

آتش زدی — جان به فدایت ...

نمی تواند ادامه بدهد و گلویش را گرهی می بندد. فردوسی از تک اطاق بزرگ کنار افتاده ای که این روزها جای زندگی شده بیرون می رود و می نگرد؛ میان باغ بر زمینه ی خانه ی سوخته ی فرو ریخته ی پیشین، همسر سر دختر را بر زانو دارد.

همسر [ادامه می دهد] خود بی ما چون گذری تو؟

ما را نوبت چون بروی تو؟ ...

نمی تواند. می گیرد. برق آسمان.

صحرا و دامنه. روز خارجی [باستان]

برق آسمان. رستم و اسفندیار می جنگند؛ بر درفش رستم سیمرخ است و بر درفش اسفندیار بالهای اورمزد. اسفندیار با گرز می کوبدش. رستم می گریزد. او در کمند می گیردش. رستم در کمند گرفتار؛ می کوشد از جا نرود — سپاهش در زمینه بر سر می زنند. اسفندیار پیروزمندانه کمند را می کشد؛ در زمینه سپاهش شادمانی می کنند. هیچیک نمی توانند دیگری را از جا تکان بدهند تا رستم می بُرد، و رستم به سوی کوه می گریزد. تندیس سنگی سیمرخ بر کوه، که سه سوی سایه اش به زمین سه جام آتش است. رستم زار بر زمین می افتد. سیمرخ می نگرد. اسفندیار پای کوه می خندد؛ در زمینه سپاهش با او. رستم سر بر می دارد و می نگرد؛ تیری دو شاخه جلوی

رویش. رستم به سیمرغ می نگیرد. تیر را برمی دارد و از میان دو شاخ آن
می نگیرد. برق آسمان!

— تیر بر چشم اسفندیار می نشیند. سپاه می نگرند؛ برق آسمان. روئین تن چون
کوهی به زمین می افتد.

گور [ادامه]

رئیس چشمان خود را می مالد؛ طولانی. ناگهان سر برمی دارد و برمی خیزد.

رئیس گل! — گل!

دو قراول به سویش می دوند.

رئیس بی خبر ماندیم اوغلان؛ هم همچین نشسته اید. بپر

برسان که دخترش اینجاست! نباید ازش پرسید یا

تحویلش داد؟ — جگر نشان بده اوغلان — بپر منتظریم!

دو قراول می پرند بر دو اسب که نگهبانان آزادشان می کنند؛ و آن دو می تازند

به سوی دروازه. دختر برمی گردد و می نگیرد؛ سواران دور می شوند. دختر

برمی گردد و به خاک می نگیرد.

خانه باغ. روز. داخلی [گذشته]

برگی از شاهنامه به دست همسر بالا می آید. شمع در آن می گیرد. چشمان

دختر از پس آن می نگیرد و به یادآوری آتش ضجه می زند. زن ناگهان گریان

خاموش می کند. پرده کنار می رود و فردوسی دیده می شود. دختر ضجه زنان

از کنار او بیرون می دود. فردوسی گیج کاغذها را برمی دارد. همسر برای آن

که به گریه نزند دور می شود و خود را بر کرسی می اندازد.

فردوسی [سردر بیاورده] چه می کنی با سوخته خرمی؛ با منی!

همسر [دلش می ترکد] نگو؛ درد خودم بس است!

فردوسی [منگ] درد تو؟

همسربه بیرون می نگرده؛ تصویر دختر بر سر چاه. فردوسی نیز می نگرده.

همسر نمی پرسی چرا او به شوهر نمی رود؟

فردوسی [سرگردان دور می شود] کی با دختری لال —

همسر [با خشمی فرو خورده] خودت را به نفهمی نزن!

فردوسی می ماند. حالا دختر موهایش را شانه می کند.

همسر به من حسادت می کند؛ سالهاست. [پوزخند می زند] و تو

نمی دانی! [بیزار] می گوید همسنگ پدر مردی از کجا

بیاورم؟

فردوسی همسنگ من؟

همسر [دل شکسته] همسنگ صبر من! مرا نمی بینند. مرا

نمی بینند در باغ خاک کستر که پانزده ساله پسر به خاک

داده ام.

فردوسی برای گفتن حرفی پیش می آید، نگاه همسر بر می گردد به سویش.

همسر نه! برای من همیشه پانزده ساله می ماند. پسری که او نیز

می گفت من کی ام؛ هیچ، در سایه ی او. پسر او، فقط

پسر او! و رفت سنگ برداشت تا کسی باشد.

فردوسی [گوئی از خوابی پریده] برای این؟ [نمی خواهد بیاور کند]

راست نیست. بر من مگیر. من نخواستم کسی باشم.

من هر چه کردم برای شما بود. برای آنان — تا چون

جوانی من شرم زبردستی نکشند، و برای تو! [گیج

می خورد] برای تو —

همسر چی شد؟

فردوسی [می ماند] آن گونه زنی، در آن گونه برزنی، نام او ایران!

همسر این کی بود؟
 فردوسی [می غزد] ما کی هستیم؟ پرسیدم ما کی هستیم؛ همین!
 من نخواستم کسی باشم. من هرچه گفتم از ما بود.
 گفتم — آری — ما هم کسی هستیم! و پس از اینهمه
 سال [نومید به کاغذهای نیم سوخته‌ی دستش می نگرد] اینست
 آنچه دست مرا می گیرد! [همه را مچاله می کند] مرگ او،
 تنهائی او، و دلسردی تو!

همسر صدای در بود.

فردوسی در؟

همسر [با شمع دور می شود] این ساعتی است که او می آید.
 دور می شود. فردوسی نگرانِ همسر در رفتاروی می نگرد؛ کاغذهای مچاله را
 می اندازد.

فردوسی افسانه بلند است و زندگی کوتاه — [ناگاه مشت به سینه
 می کوبد و می غزد] کوتاهش کن و همه را به زندگانی آن
 گیسو دراز بخش!

همسر با شمع در خانه را باز می کند؛ کسی نیست. می بندد، برمی گردد،
 چشم به در بر سنگی می نشیند.

همسر دیر نکرده هنوز؛ به غروب کمی مانده.

فردوسی میان در و او می رسد.

فردوسی کسی نبود. بر این در کوبه‌ای کوبیده نشد. هنوز اندکی
 خردم هست و گوشی برای شنیدن!

همسر دوستم نداری.

فردوسی دارم.

همسر چرا شمشیر به روی عشق می کشی؟

فردوسی هاه؟

همسر اگر دوستم داشتی مثل من منتظرش می ماندی!

فردوسی سرگردان از میان درو او دور می شود.

فردوسی آه، همه رهایم کنند هیچ نیست که تو رها کنی!

دختر که آهوبچه ای را بر گرده ازپله های بام بالا و پائین می بُرد، به این فغان برمی گردد و می نگرد.

جاهای گوناگون [باستان]

— سر سیاوش بر نیزه بالا می آید؛ تاج خورشید بر تارکش.

— باران تیرها برزمینه ی آسمان توفانی.

— در تالار با لگدی می شکنند و می افتد؛ پشت آن دروزش توفانی فرود فرزند سیاوش ایستاده است؛ با تیرها که بر جانش نشسته. به میان تالار می آید سنگین و بی خویش. جریره ی تنگ چشم خونین جگر که مرگ پسر را به چشم می بیند پس پس می رود و تا فریادی نکند دهان خود را می گیرد؛ او بسیار شبیه همسر است. فرود از تیرهای بسیار خلیده در تنش بر کف تالار می افتد و می میرد. جریره خود را بر پیکر فرود می اندازد و خنجر او را از کمر گاهش بیرون می کشد. ناگهان با خنجر به سوی پرستاران می رود و همه می گریزند، و او ناگاه آتش در پرده ها می زند. پیروزمندان ایرانی که می خواستند وارد شوند از توفان آتش پس می کشند و برخی روی برمی گردانند که نبینند. مادر بر سر فرزند می نشیند و خنجر را آرام در دل خود فرو می کند.

خانه باغ. عصر. خارجی + کارگاه و گذرها [گذشته]

فردوسی و دختر لال که اینک جوان سال است همسر مرده را به خاک

می سپارند. دور گلیمی را گرفته اند که پیکرا و در آنست، و به سوی گودالی می آورند که وسط باغ کنده شده. ابر آفتاب را می پوشاند.

مادرت را بیار دختر جان؛ بانوی نیکی ندیده را. فردوسی

چرخ آبنوس بر شاهکار خود پرده می کشد؛

گواه سنگدلی اش را بیار دختر جان.

مویه گران می رسند.

آمد که چشم ها چشمه ها شود؛ فردوسی

آتش خاموش را بیار دختر جان!

هی فغان هی فغان، جان جان جان جان جان مویه گران

شد زمان شد زمان، ای امان ای امان.

مرگ همسرنبینی! تکخوان

[نالان] ایا ای که تو آفتابی همی فردوسی

چه باشد که بر من نتابی همی!

هی دلم هی دلم، مشکلم مشکلم مویه گران

اشک غم اشک غم، حاصلم حاصلم.

مرگ مادر نبینی! تکخوان

دختر دستهای خود را می گشاید با دهان گشوده به فریاد بی صدا.

فرانک بدو گفت کای پاک دین فردوسی

[می خروشد] منم سوگواری ز ایران زمین!

حالا دختر برای مادر سوگواری غریبی می کند؛ ترکیبی از آوازی و رقصی با سوز جگر، که گنگی زبان لالش آن را غریب تر کرده. آهومی نگیرد. مویه گران همراهی و زمینه سازی می کنند. از تکه خوانی تکی و پاسخ گروهی آنان، آهنگی و پتواژ سرودنی درمی آید جدا نساختنی. چند نفر

در فضا گاه می پاشند، یا خشت به هم می کوبند که از آن غبار در فضا
می پراکند. صدای النگوها و خلخال‌ها، در برخورد های دست و تن، کمکی
به پس آرائی صوتی این مویه است.

مویه گران تو جان جانانم بودی — هاه هاه!

تو شمع سوزانم بودی — هاه هاه!

خود مهرتابانم بودی — هاه هاه!

آتش زدی — جان به فدایت!

آتش زدی — درد و بلایت!

فردوسی برمی گردد و به تصویر می نگرد.

فردوسی این مرد پیر کیست در آن سوی آینه؟

— کارگاه. فردوسی در آینه؛ وحشت زده.

فردوسی این پیرمرد کیست که همانام با من است؟ [روی

برمی گرداند و می غرد] از مرگ همه ی آینه ها پیشکش به

تست؛ دستار برفاکن تا برف بینی.

— باغ

دختر و مویگران خود بی ما چون گذری تو؟ ما را نوبت چون بروی تو؟

شد بر سر — خاک دو عالم!

شد بر سر — خاک دو عالم!

همسایه که از دیوار سرک کشیده بود، دزدانه پائین می رود. فردوسی سرگردان

و بی تاب می گردد.

فردوسی وام از که بخواهم که رو تَرش نکند؟ در کدام چهره

پنهانی مرگ — اگر تاخت می زنی، جان منت ارزانی؛

او را پس بله! [نومید] گله از که می کنم؟ مادرت را من

کشتم؛ اندوه شما! [خشمگین به خود] نفرین اگر می کنی

چنان کن که آماج آن من باشم!
مگذرو مگذار. هاه هاه. مگذرو مگذار. هاه هاه. مگذرو
مگذار.

فردوسی
کاش خشت می زدم. اگر بدین سی سال یک تنه پلی
ساخته بودم اینک توس یکی شده بود. من خواستم بدین
خشت ها که زدم این سرزمین را پلی بسازم تا یکی شود،
و هیچکس در این همه سال پل توس را نساخت!

دختر و مویه گران
تو جان جانام بودی — هاه هاه
تو شمع سوزانم بودی — هاه هاه
تو مهر تابانم بودی — هاه هاه
— فردوسی در گذر می رود.

فردوسی
امروز تهمینه از چشمان من گریست، و دیروز زال زردر
دل. دستم به خون چندین نامور آغشته ست — [به مردی
می رسد] در این شهرها که گذشتی، جانی چیزی ندیدی،
شیشه ای، که با آن بشود واژه ها را بهتر دید و خواند؟

مرد
عوضی گرفته ایتان پدر!
فردوسی [شرمنده دور می شود] آه — روز تاریک است یا چشم من؟
چند تنی از روبرو می آیند و می گذرند و به او می خندند. جوانکی خوشمزگی
می کند.

جوانک
فردوسی
یک کلمه از عشق بگو!
[در خم کوبه می رود] دروغ زیبایی میان این همه زشتی!
[می غرزد] دیدمش؛ زنی آرزو فروش! [می ماند —
اندوهگین] آن گونه زنی، در آن گونه برزنی، نام او ایران!

[راه می افتد] ندیدی که این نامه از آن پر است؟

— باغ، سوگواری.

مگذرو مگذار هاه هاه. مگذرو مگذار هاه هاه. مگذر
دختر و مویه گران و مگذار—

— میدانچه؛ فردوسی به بالا می نگرد؛ باد در گذراست، کبوتران
می چرخند.

چه کسی باد را در بند کرده است؟ هیچکس! پرنده اگر
فردوسی

باشی باز پایبند دانه ای یا فریفته ی دامی، کشته به تیر
کمانداری یا لقمه ای در دهان جگرخواری؛ باد باش و
پرنده مباح! پرنده باش و آدمی مباح!

[که گلاب پرمی کند] از چی حرف می زنیستان استاد؟
عقار

[چشم می بندد] با بالهای بسته نمی توان پرید.
فردوسی

تو خسته ای؛ بخواب فردوسی.
یک صدا

وحشت زده چشم بازمی کند.

— خانه باغ. به سوی گور پیش می رود، با گلابدان.

خوابم کی ببرد؟ بهترین دنیا اینجا خفته. [بر گور گلاب
فردوسی

می باشد] — ما بر آرزوهای دیگران پا می نهیم و

نمی دانیم — [سرگردان دور می شود] خواب را چه سود چون

وی در آن نمی گذرد.

گذر روز خارجی [گذشته]

عامل به شتاب در انبوه مردم می آید.

صدای والی امروزمان از حضرت غزنه مکتوبی رسید سرا پا تحکم و

تکلف و عتاب —

— عامل و نساخ و راوی بر تختی بر بامی نشسته اند زیر سایبانی، در زمینه —
آن پائین — آمد و رفت مردمان. نساخ از روی نامه می خواند.

نساخ — که این کتابی غریب گوی است و عقلا گفته اند که
در آن خلاف عقل بسیار است. پس باید به حضور آورده
شود تا اگر چنین بود بسوزانند، وگرنه به صلوات سلطانی
مفتخر گردند.

راوی می گوید روی زانو. نساخ به درد سر از نامه برمی دارد.

نساخ وقت است؛ آری!

آن دو پریشان او را می نگرند. نساخ سر بر زیر می افکند.

نساخ خدا داند، که شعرها افزودم و کاستم، برای نجات وی؛
یا نجات کتابش.

والی خانه. روز داخلی [گذشته]

والی پیش می آید؛ نامه در دستش —

والی بگو تقصیر از خود تست فردوسی! — دیگر شاعران مدیح

می گویند و دیگران نقره می گیرند یا کنیزان زرین

کمر. آنان در سلطان ایدالله و خلیفه زیداجلاله حُسن

می بینند و تو عیب. مشکل تو خود توئی. این را به چنان

اطمئنان می گویم که بگویم این سال چهارصد است از

هجرت!

میدان کارزار + بازار چوبی توس [باستان و گذشته]

در بیابانی با آسمان آبی، میان سراپرده ها و درفش های جنگ — در نور عصر

— رستم فرخزاد سردار بریکی کرسی نشسته سپارشنامه ی خود را می نویسد.

صدای فردوسی چو زین سالیان چارصد بگذرد

نبینی دگر در زمانه خرد.

ز پیمان بگردند و از راستی

گرامی شود کژی و کاستی.

— تصاویر سوداگران بازار از هر قبیله؛ از نگاه فردوسی که آن میان می چرخد.
دستهای دراز با کالاها که عرضه می کنند به چندین زبان غریب، غلامانی
برای فروش بر سکوها. خم کوچه ای پس می رود؛ آن ته از سرپرده ای زنی
آرزو فروش بیرون می آید و خود را نشان می دهد.

صدای فردوسی ز دهقان و از ترک و از تازیان،

نژادی پدید آید اندر میان؛

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود

سخن ها به کردار بازی بود.

— همان تصویر رستم فرخزاد؛ این بار آسمان پر از ابرهای سیاه. توفان
درفش ها را به جنبش درآورده است و اینهمه گوئی میان بازار توس است؛ با
گذرندگان و سوداگرانش. تصویر به سوی رستم فرخزاد پیش می رود.

صدای فردوسی رباید همی این از آن، آن از این؛

ز نفرین ندانند باز آفرین.

— تصویر نزدیک فردوسی که برمی گردد و می نگرد در همان حال که در بازار
می رود؛ گدائی را توانگری می زند و می راند. فردوسی رو برمی گرداند؛ چند
کشاورز شکسته ی پرنزد بازرگان خندانی سرخم کرده اند با کیسه های
دسترنجشان.

صدای فردوسی نهانی بترز آشکارا شود؛

دل مردمان سنگ خارا شود؛

برنجد یکی دیگری بر خورد؛

به داد و به بخشش کسی ننگرد.

همان تصویر رستم فرخزاد؛ آسمان خونین. درفش‌ها در توفان. برق آسمان و
دمی روشنی بر همه جا؛ تازیان تصویر را پوشانده‌اند، میانشان مرد دانشمند و
همراهان. رستم می‌نویسد.

صدای فردوسی زبان کسان از پی سود خویش

بجویند و دین اندر آرند پیش!

— فردوسی به دیواری تکیه می‌دهد و چشم می‌بندد.

صدای فردوسی مرا کاشکی این خرد نیستی،

گر آگاهی روز بد نیستی!

خانه باغ. روز خارج و داخل [گذشته]

روز ابری باد انگیز. در خانه باغ فردوسی به ناگهان بازمی‌شود و راوی به
شتاب به درون می‌دود و پشت سرش پسرزاده‌ی کم‌سالش؛ در همان نگاه
نخست دختر دیده می‌شود آهو بر دوش که میان پریشانی برگهای زرد شده در
باد، از نردبان پائین می‌آید. فردوسی پیش می‌دود.

راوی [سراسیمه] از خانه برو! بیا به خانه‌ی من یا جایی که

ندانند. دختر را در خانه نمان که سپاه سلطان در راهند

— [به پشت سر] کجائی پسر؟ مراقب درباش — [به

فردوسی] می‌آیند و شاهنامه از خانه‌ها بیرون می‌کشند —

[به دختر] برو به خانه‌ی خویشان!

فردوسی [به دختر که نگران به گور مادر می‌نگرد] برو به خانه‌ی

خویشان!

هر دو به کارگاه می‌دوند.

راوی [می‌رود طرف صندوق] بیا، خالی اش کن. چیزهایی بده

زیرانداز کنیم — [می آورد] حصیری در زیر — [فردوسی
می دود] یا کتانی.

فردوسی [می ماند] نفرین بر موشان و مانندشان. بوریا — نه، در آن
گمان خوره است [برمی دارد] این گلیم —

راوی بدتر است وقتی که بپوسد.

فردوسی [می اندازد و می گردد] آهن زنگ می زند و پنبه آتش
می گیرد و چوب شاید پراز موربانه است.

راوی [به سوی پستومی دود] مس!

فردوسی [می گذرد] به گرو رفته!

راوی [صندوق را نشان می دهد] قفل که شد باید سنگین تر از یک

کتاب باشد — [به بیرون] خشت بیاور پسر جان؛ خشت!

فردوسی آن نیز پایدار نیست که چون فرسود همه را می اوبارد —

[به دختر که خود را رسانده] چه می گوئی دختر که

در نمی یابم؟ — هاه، ترا در این تپنگوی کنم؟ تا

دستنوشت مرا نگه داری؟ خدا بیاورد دختر جان؛ منم

سزاوار تپانگه واپسین! آه — چرا باید آنچه را که به رنج

خود ساخته ام پنهان کنم؟ من بدان سربلندم، چرا چون

شرمگینان رفتار کنم؟ نه! تپانگه را بهل! — نامه را بده

من!

بیرون می زنند. پریشانی برگهای پائیزی دروزش باد.

راوی گرد خانه ی نساخ نگرد، خانه ی عامل هم نشان شده،

بروبه خانه ی من که از همه خالی اش کردم — این

کلید. ما بر در چا پارخانه بیتوته می کنیم تا از خبرها

عقب نمائیم. [به دختر] برو به خانه ی خویشان!

دختر می دود و خود را بر گور مادر می اندازد؛ راوی به شتاب دستش را می گیرد و کشان کشان می آورد تا از خانه دور کند.

فردوسی [به کتاب که در دست دارد می نگیرد] من گنجی به همسایه می سپارم تا روزی بدان بازگردم. کیست که از من دریغ کند؟

راوی دست کم غلافش را عوض کن!
تصویر می رود به سوی گور همسر؛ که در باد، برگهای پائیزی بر آن مضطربند. آهومی نالد.

خانه ی همسایه. روز خارجی [گذشته]

بادی غبارانگیز و به هم زن. همسایه و فردوسی هر دو آشفته ی باد.

همسایه نه! اهل دیوان لامحاله می دانند توبه چند جا این دستنوشته پنهان می کنی — و یکی از آن اینجاست!
خانه بر سرم ویران می کنند. به کسانی بسپار که با تو همدم نیستند!

فردوسی به دشمنان؟ تا به غزنه بفرستند؟ آنرا پنهان کن که در سرشان گمان سوزاندن است!

همسایه نه فردوسی؛ بدین جرقه خانمان من نیز خواهد سوخت.
این آتش در خانه ی من نینداز!

دروازه + بیابان. روز خارجی [گذشته]

— نقاره ای فقیرانه بر سر دروازه ی توس می نالد.

— سم کوبی اسبان سپاه سلطان که چهارنعل می آیند زمین را می آشوبد و غبار برمی انگیزد.

خانه‌ی راوی. از شب به سحر. داخلی [گذشته]

فردوسی تنها؛ کتاب بر زمین در برابرش. تصویر به سوی او پیش می‌رود.
فردوسی تو سالیان کارزار می‌نوشتی سلم و تور را. اینک که
پهلوانی نیست برخیز و به میدان درآ و جنگ بساز آهای
بیا پسر، کمکم کن!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می‌آیند؛ تصویر نزدیک کمان‌هاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی سالها که توانم بود از نبرد با دیوان چامه‌ها سرودم. اینک
که پیری ام خمیده پشت، خود و زره بر تن خود راست
می‌کنم. آهای بیا پسر، کمکم کن!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می‌آیند؛ تصویر نزدیک تیغ‌هاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی کوپال و گرزکو - شمشیر کو؟ کجا رخی است تا مرا
پای دهد؟ [می‌غزد] چه می‌ولنگی پیرمرد؛ رخش مرده
است و تهمتن را تن از ناوک تیر نابرا درخته‌ست.
بیژنی در چاهم؛ کوچهره‌ی دل‌بند بر سرم؟ زالی ام پای
دیوار دژی سرکش؛ کجاست کمنید گیسویسی تا بر
کشدم؟ تا چند دیوان در چهره‌ی آدمی بر خوان خویش

نشاندم؛ هر پریزاد دیوی شد، هر پشوتن گرگین میلادی.
این کدامین خوان است؛ به فریاد بلندش برخوان!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می آیند؛ تصویر نزدیک کلاهخودهاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

زره را بین؛ زنگار سالیان بروی، و تیغ شکسته، و سپر
فردوسی
— ساج تنور از آن ساخته اند، و چهارآینه — کفه‌های
ترازوئی! روزی در آینه می خندیدم، و امروز آینه در من
می خندد! آهای بیا پسر، کمکم کن!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می آیند؛ تصویر نزدیک سرنیزه‌هاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

این جان پناه نشین از خوره پراست، و این کله خود تارک
فردوسی
شکافته بر سر من سنگین — [در آینه می نگرد] تو که
هستی پیرمرد؛ لاف چه می زدی؟ از آنهمه مهر که
رساندی به رودابه و تهمینه و گرد آفرید گو، کدام
گوشه‌ی نگاهی اکنون دل یخ‌بسته‌ی ترا گرم می کند؟
نگاه کن؛ هوشنگ مرده است، و سیاوخش ورستم و
بیژن، و از هزار پهلوان که سرودی یکی نیست تا ترا در
پناه خود گیرد.

صدا ما - هستیم.

فردوسی رومی گرداند؛ پشت دریاچه‌ها و پنجره‌ها برزمینته‌ی شب، اساطیر
ایستاده‌اند رنگ و رو رفته. گاهی به نظر گچین می‌رسند و گاهی چون
نگاره‌های دیواری و گاهی زنده.

صدا مائیم نگاره‌های سرد گرنا به

سایه‌های لرزانی، یگل به چهره مالیده؛
زخم خورده از سنگ هر کلوخ انداز
مائیم آماس کرده از نیم رگبار بر دیوار
زندانی رگه‌های یگل آب که فرو می‌چکد از بام؛
مایه‌ی زهر خند هر بیگانه.

مائیم رنگهای پریده، چهره‌های ترک خورده
روانهای شکسته، بر گچ ریخته از آوار؛
دست ما را بگیر فردوسی!

فردوسی [می‌خروشد] چه کسی دست مرا می‌گیرد؟ از بغداد و
غزنه می‌آیند؛ از شش دروازه! برخیزه! رگ برآورده!
آهن پوش!

صدا از ما نیز کاری ساخته نبود اگر هموندان ما دوستان
دشمن بودند.

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می‌آیند؛ تصویر نزدیک از زره‌هاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی [خروشان] آهای پسر، کمکم کن! پسری که سالیان

پیش با دست خود در گورنهادم؛ و نمائی تا امروز
گرهی از این زره بگشائی یا چفتی از آن میچ بند، و پدر
را بنگری لفرزنده در هر گام، با چشمان تار که پیکان از
چله و تیر از نشان نمی یابد. های خیره — من پدر را تا
گوریاور بودم، چه شد که این زمان فرزندان یاری از پدر
می بُرند. کمکم کن پسر، و مرا در گور خود پناه بده!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می آیند. تصویر نزدیک ساق بندهاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی
خُب، این باشد؛ شب نمی گذرد! اگر جنگ نمی توانم
سرودم هنوز بر لب است — [می نشیند؛ شمشیر بر زانو] از
غزنه بیائید و از بغداد، که اگر همه باشید باز پیش من
کمید — [به سختی و صدای لرزان، می کوشد به لحن بخواند]
پی افگندم — از نظم — کاخی بلند
که از باد — و باران — نیابد گزند.

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می آیند؛ تصویر نزدیک از گرزهاشان! سم اسبها! دهانه‌ها!
درفش‌ها! مهمیزها! چهرک‌ها!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

راوی شتابان و هراسان به درون می رود.

راوی چه نشسته‌ای استاد؛ درنگ برای چیست؟ شمشیر را
بینداز. تو یک تنی و آنان بسیار، و اگر بجنگی این
خداینامه چه می‌شود؟ بگریز و آنرا در ببر!

فردوسی [می‌غزد] بگریزم؟ در این سالدیدگی؟ نه، این کار من
نیست!

راوی این کارتست! تو زندگی خود این دفتر را بخشیدی؛
حالا برای نگهداری اش کاری کن!

فردوسی به کتاب می‌نگرد که راوی در دستش می‌نهد.

راوی بهل خانه‌ها مان را زیر و رو کنند تا تو آن را به
درمی‌بری، برو، هنوز داستانهای ناسروده بسیار است! و
در جهان هستند کسانی که پشت تو باشند.

فردوسی [امیدوار] این نامه را نزد کسانی می‌برم که خود را در آن
می‌شناسند. به نام چنین کسی می‌کنم؛ آری، به نام
چنین کسی!

گور [ادامه]

راوی [ناگهان می‌غزد] هیچکس آن را نپذیرفت!

دربار مازندران. روز داخل و خارج [گذشته]

از دریچه‌ها دریای توفانی پیداست.

امیر نه! مرا با او در نینداز! من زیر دست وی‌ام، و پشت
سلطان ترک خلیفه‌ی بغداد است.

فردوسی [تند کتاب را ورق می‌زند] آیا خود را در آن شناختی؟

امیر چگونه شناسم؟ به خدا سوگند ما همه در این واژه‌ها

پدائیم. با اینهمه من خود را انکار می کنم تا شوکتی بر
جای بماند و سرم برگردن!
فردوسی به خدا سوگند آنان که در این نامه اند شما نیستید؛ و من
دری به جای دری گویدم.

با کتاب دور می شود.

امیر سرخود را به سنگ مکوب فردوسی! جنگ با غزنه
شوخی نیست. سپاهی ساخته اند از جهالت و فولاد؛
جهالت سرتا پا مسلح است فردوسی!
— خیزابه ای به سنگ می کوبد.

دربار طبرستان. روز خارج و داخل [گذشته]

از دریاچه ها جنگل سرخ باد زده پیداست. تصویر در راهروها پیش می رود تا
برسد به امیر. از همان آغاز صدای او را از دور می شنویم.

امیر آیا من سنگم که سکوت را نمی شنود؟ نه، من در
سکوت چیزها می شنوم فردوسی. از بسیار دور توفانی به
سوی تو می آید و تو گستاخ ایستاده ای! [نامه ای را نشان
می دهد] او ترا خواسته! نیک ترین خدمت ما به تو اینست
که ترا ندیده باشیم!

فردوسی کتاب را به هم می کوبد و می بندد. امیرزاده می گذرد.

امیرزاده بسیارند آزمند و نیازمند. تو کدامی؟

وزیر [می گذرد] بگو من پی گنجی هستم!

فردوسی گنج من بی نیازی است!

امیر دفتری با شماست از جنگنامه ها و گنج نامه ها و هر چه

داد و بیداد کز تبار ما برخاست. این دفتر به نام سلطان

کن تا من ترا وساطت کنم.

امیرزاده [می گذرد] بدین کار آشتی محکم می کنی پدر!
فردوسی آه، من راه کج آمده‌ام. همه جا سلطان ترکند بر هر
تخت، و نشان خلیفه برگردن! بیداد از ترک و تازی
نیست تا بر خود چنین بیداد می کنیم. [می غرد] سلطان
کیست و خلیفه؟ چرا تاراجگران سرزمینم را ستایش
کنم؟

راه می افتد که برود؛ هر کسی دمی سرراهش دیده می شود و او می گذرد.

امیر تند مشو. چرا خانه در راه باد می سازی؟
وزیر ماه خرمن کرده - سگها خود را به زیر سایبان
می کشند. بی گمان باد سخت در پیش است.

امیرزاده از توفان کناره کن. سر پناهی بجوی، که تا بنگری توشی
و بادِ جادوگر!

امیر بنیوش و بهل که مردی راه شناس با تو بیاید.
فردوسی تا مرا کجا برد؟ به کدام بیراهه؟ من بدین همه سال اگر
راه خویش نشناسم همان به که از جهان گم بادم.

امیر [رفتن او را می نگرد] آری، دیر نیست که گمی در این
خراب آباد - [به آسمان می نگرد] در این باد.

بیابان. هوای تیره. خارجی [گذشته]

باد در خرمن خاکستر؛ فردوسی در باد.

فردوسی باد، باد، باد

اگر سرمستی از پیروزی، پس مویه چیست باد؟

با اینهمه دیوهای خشم که در آستین تست

از باد کمتری پیش یک تنه مردی سپیدموی
 کز نشی که ش می شکنی ناتوان تراست.
 من اگر بشکنم جهانی می شکنند باد!
 برق آسمان، روشنی و تاریکی. اشباح سپاهیان در توفان گاه پیدا و گاهی
 پنهان.

فردوسی
 کران تا کران، چه می توفی، با اینهمه باد پیکران؟
 تاتار در تواند — بدین تیرهای تار؟
 و شما تیرگان ترس آور، چه اید اگر سپاه سلطان نیستید؟
 چنی تو که کولاک می کنی بر خاک؛
 قهقه دیو سر سپیدی، هل هل لاف پور و قاصی؟
 شما تنگ دیدگان را دریده چشمی از چیست؟
 دیو باد دیوانه؛ افسار گسته تو من جنگاوران تاریکی؟
 مانده در تاریکی؟

برق آسمان دمی. روشنی و تاریکی. دیوزنان خنده زنان پدیدار و ناپدید
 می شوند.

فردوسی
 باد، باد، باد
 با روزه های سگی آبتن، بر پای من چه می پیچی باد.
 از من بگرد همه جا گرد روسپی؛
 که موی پنبه نکردمی برای بازی باد.
 این فریب بیچ پیچه ی هرزه خند را
 در گوش من چه می پائی باد؟
 گیرم که پیرهن از تنم بر بائی؛
 یک خریدار هم نداری باد!

برق آسمان دمی. روشنی و تاریکی. سایه های فاتحان بیگانه پدیدار و ناپدید

می شوند.

فردوسی

ای خانه ات مباد آباد؛ خاک در دیدگان من می پاشی؟
خاک گور کدام دشمن خوست، بر منش می انگیزی!
ضحاک ماردوش، افراسیاب گجسته، اسکندر پلید؟
مزدور ستمگرانی باد؛ بادپای ارزان مزد!
باد پانندان کینه کش، پتیاره!
که در چشم ما وزیدی در جنگ نهاوند!
که کاووس کی را از آسمان فرو افکندی که بر بال
چهار شاهین می راند!
که دریا را بیاشفتی، که بر آن سپاه ایران پلی میان
دو گیهان می ساخت!

برق آسمان می؛ روشنی و تاریکی، سایه ی دروازه ی شهری در پیش؛ گاهی
هست گاهی نیست.

فردوسی

باد خانه به دوش — همچو من — به هر خانه در زده!
شب کوش راهزن، که از دیوار می روی به هر خانه سر
زده!

راه بند یاوه خند، تا کی و چند
تازیانه ی بیداد می زنی، گریبان برای چه باج
می گیری، در پی چه ای؟
در جهان بیشتر از هیچم نیست!
در پی این نامه ای — بیا [پاره می کند] آنرا از سلطان به در
ببر!

[برگ برگ به باد می دهد]

آن را کسی نخواست. آن را کسی نخواست.

این بود سالهای من!

میدانی در توس. روز خارجی [گذشته]

میدان خالی است. باد و غبار می گذرد. با باز شدن دریچه ی چوبی بالاخانه ای آن پائین میان میدان فردوسی دیده می شود؛ بی حرکت ایستاده و بر زمین خیره. زنی که دریچه را گشوده به بالا می نگرد؛ هوای تیره باز می شود. با گشوده شدن در کاروانسرای آن سوی میدان بار دیگر فردوسی دیده می شود میان میدان ایستاده و بر خود خمیده. گذرها خالی؛ در آنها باد می گذرد. در کاروانسرا و گذرها، چند چارپای باری برزانو نشسته اند، و گوئی در انتظار بوده اند توفان بگذرد. سگ از لانه و مرغ از جا بیرون می آیند؛ هر کسی از زیر سقفی. از چند گوشه کسانی به این پیر غبار پوش نزدیک می شوند که از توفان کبود است و لرزان، و چشم از زمین بر نمی دارد.

مرد دو عجیب است زنده ماندیتان. بادی که سپاه سلطان را

تاراند چگونه ترا رد داد؟

فردوسی سپاه سلطان؟

مرد دو کسی را می جستند؛ فردوسی!

مرد یک تونمی شناسی. تونیز چون من غریبی. اشعار خوب

دارد.

فردوسی همه را پیشیزی!

کاروانسرادار [دلخور] نشنیده تند می روی! هر گوشه ی این ملک،

باشد که داستانی از وی بشنوی؛ تا نسخه ها می کنند و

در میدان ها می خوانند و خلق بر آن جمع می شوند. این

شعرها مایه ی آبروی ماست. افسوس که تونمی دانی.

فردوسی کاش می دانستم.

مرد یک در شمرش آتشی است! افسوس که او را ندیده
برمی گردم. چیزکی آورده ام که شنیده بودم می خواست؛
شیشه ای برای چشمانش که با آن واژه ها را بهتر می شود
دید و خواند.

فردوسی این چه شهری است که مردمانی چنین نیک دارد؟ من
از خانه بسیار دورم.
مرد سه از کدام شهریتان؟
فردوسی نام شهرم توس بود؛ ویرانه ای با پلی شکسته میان آن.
مرد دو کم مانده بزنیمان به خنده!
فردوسی شهری که با جوانیم جوان بود و با پیری ام پیر شد؛ با
مهربانی ام مهربانی کرد، و با من ستم دید.
کاروانسرادار تو در شهر خودت هستی!
فردوسی [زمین را می بوسد] مرا اینجا به خاک بسپارید.
مرد چهار صحبت مرگ می گنیتان؟
فردوسی مرگ نمی داند که به مرگ زنده ترم تا به زندگی — [زانو
می زند] دلم برای کسی تنگ است — [به آسمان می نگرد]
آه — پرندای جانم؛ از کبود آسمان سپید می گذری!
ردا بر سر می کشد و بر زمین آرام می گیرد. کاروانسرادار می رود ردا را کنار
می زند.

کاروانسرادار این چه شوخی است؟
مرد یک [می نگرد] شوخی نیست!
سگی روبه آسمان می نالد.

گور [ادامه]

رئیس ناگهان می کوبد روی زانو و از جا بلند می شود.

رئیس نه! من به شما گفتم ساکت، و خود ساکت نمی توانم بود!

تصویر همه که وی را می نگرند؛ نیل پوشان یک سو، سیاه پوشان یک سو، آهن پوشان همه جا؛ تنها دختر و کبوتران سپیدپوش روی نمی گردانند. تصویر رئیس.

رئیس من در جنگ آخر سلطان بودم. و لشکر رو در گریز داشت؛ که منادی شعری خواندن گرفت. و بدان، لشکر به کوشش ایستاد. سلطان پرسید از کیست؟ نام او را بردند! پس شاهنامه خواست. و دبیری که بخواندش. و شش روز جنگ بداشت. از آن پس گفت بزرگامردا؛ که ناسزای چنین، مرا بهتر از مدیح چاپلوسان. جنگ اگر هست او کرد. سلطان فرمود ما به وی بد کردیم؛ در جبران کاری باید. و بدین قسم هاء صعب خورد.

به گور تعظیم می کند.

نساخ (به گور تعظیم می کند) همیشه دیر!

همراهان مرد زشت روی خشمگین.

همراه یک من بیش از این تحمل نمی کنم!

برمی خیزد و دیگران در پی او.

مردک زشت بی من بروید!

همراهان درنیافته و گیج می مانند.

مردک زشت با هزار طاعت آن به آتش سوخت، و این از آتش رست.

بس نیست؟ [آرام] نامم را پس بدهید!

همراه یک نامت؟
همراه دو [نالان] از هر کس باورم می شد جز او [خشمگین] تو کی هستی؟
مردک زشت نگهبان این گور!
مرد یک [حیران] شگفتا! از این سفر چه ها با خود می برم!
همراهان دل آزرده و بی تاب راه می افتند که بروند؛ به صدای پای اسبان و هی هی پیک ها می مانند. پیک ها تازان نزدیک می شوند، و در پی ایشان دروازه بان پیرتر و جوان تر دوان می رسند.
پیک [سواره] پاسخ درگاه آمد — [نامه ای را در هوا نشان می دهد] دستور اینست — [سواره دور خود می چرخد] گوش زرباران شود!
نفس دختر در سینه گره می خورد. همراهان مرد زشت روی به یکدیگر می نگرند.
پیک و آن همه با گرنش پیشکش به دخترش!
ایستادگان به احترام فرمان زانو می زنند و سرخیم می کنند، و همراهان نیز ناچار چند قراول به اشاره ی دست رئیس می دوند سر صندوق را می گیرند و پیش می آورند. رئیس که زانوزده بود برمی خیزد و دست راستش را بالا می برد با فرمان که گرفته. دختر به گور می نگرد؛ گروهی سپاهی ناگهان لگد کوب گرد گور می دوند و در چشم برهم زدنی نیزه ها ناپدید می شود. جلوی چشمان او پرندگان به پرواز درمی آیند و باران زرفرو ریختن آغاز می کند. دختر تلاش می کند حرف بزند و سرانجام نیم خیز صدایش را بیرون می آورد.
دختر نه!
رئیس و دیگران شگفت زده به او می نگرند؛ همه می دانند که او سالهاست حرف نمی زده. دختر می کوشد و سرانجام به سختی زبانش می گردد و برپا

می خیزد.

دختر نه! او گوهرنام به دینار نفروخت، چرا من وی را بدان
بفروشم؟

آنها که زرمی ریختند دست نگه می دارند.

دختر و شما اگر اندیشه ای نیک در سر دارید، پلی را بسازید
که دو بخش توس را از هم جدا کرده.

مردک زشت روی و همراهان می نگرند.

دختر شاید توس دوپاره شده، بار دیگری شود؛ و بدین سان،
یکی از هزار آرزوی او، برای این سرزمین هزار پاره
برآید!

همه سر بر خاک می نهند؛ سیاهپوشان، نیل پوشان، آهن پوشان. تنها دختر
است که ایستاده؛ کبوتران در تصویر می گذرند.